

# من و غدیر

مجموعه قصه‌های علی‌رضا و خدیجه



گروه کودک ستاد غدیریه

۱۰ روز شاد غدیری

از روز دهم تا بیست و پنجم ذی حجه



هفدهم

۱. عید غدیر خم  
۲. بیان حدیث شریف منزلت  
۳. بیعت با امام زمان علیه السلام

هفدهم

نزول آیه محبت  
(آیه وَدَّ)

پانزدهم

ميلاد امام هادی  
علیه السلام

چهاردهم

بخشش فدک

سیزدهم

لقب اختصاصی  
امیرالمؤمنین

دهم

۱. عید قربان  
۲. بیان حدیث شریف ثقلین  
۳. ابلاغ آیات برائت (سوره توبه)

نهم

سَدُّ الْأَبْوَابِ

بیستم

۱. میلاد امام کاظم علیه السلام  
۲. معجزه غدیر

بیست و یکم

نزول آیه اولی الامر

بیست و دوم

دفع توطئه‌ی هرشی

بیست و چهارم

۱. عید مباهله  
۲. صدور حدیث شریف کساء  
۳. نزول آیه تطهیر و نزول آیه ولایت

بیست و پنجم

نزول سوره هل اتی



ستاد غدیری ایلام است و ولایت غدیریه

www.ghadiri.am

@ghadiri.am12

۰۹۱۲۷۰۰۱۴۴۸



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمَّ وَالْعَنِ اَعْدَاءَهُمَّ

دو هفته‌ی غدیری

که پر شده ز شادی  
از روز عید قربان  
تا به غدیر تابان

بعد غدیر یه هفته

برای شادی وقته  
هر کی که جشن بگیره  
راه بهشت رو رفته

هر کدوم از شادیا  
برای شیعه بسه  
تا که به دنیا بگه  
شیعه مسیر حقه

بچه‌ی خوب و باهوش  
باید یه کاری کنیم  
شادی صاحب زمان  
دو هفته شادی کنیم

تقدیم به حضرت محسن علیه السلام  
مسافر غدیر که به دنیا نیامد و شهید شد

من و غدیر (مجموعه قصه‌های علی‌رضا و خدیجه)

نویسنده: گروه کودک ستاد غدیریه

باز نویسی: زهرا مومنی موحد

تصویرسازی: منصوره صحرائی - نفیسه صحرائی

نشر: صحرائی سبز

نوبت چاپ اول: ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۸۳۹-۳۶-۶

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۷۰۰۱۴۴۸



زنگ خانه به صدا درآمد؛ بابا گوشه درب بازکن را برداشت و در حالی که بیرون را می‌دید، در را باز کرد و گفت: «الآن خدمت می‌رسم...»



داداش علی‌رضا تا فهمید که فرش‌ها را آوردند، در پله‌ها دوید تا کمک کند! بالاخره با کمک آقای راننده و همکاری هیجان‌انگیز داداشم، فرش‌ها به خانه برگشتند. بابا از آقای راننده تشکر کرد و علاوه بر پول شستشوی فرش، به آقای راننده عیدی هم داد و گفت: «پیشاپیش عیدتون مبارک! ان‌شاءالله همیشه زیر سایه‌ی امیرالمومنین علیه‌السلام، خوب زندگی کنید.» آقای راننده هم خوشحال و خندان به طرف ماشینش رفت؛ تا کوهی از فرش را که سوار ماشینش کرده بود، به مقصد برساند.



مامان از خستگی نای حرف زدن نداشت؛ اما با دیدن فرش‌های تمیز، چشم‌هایش مثل گل‌های فرش درخشید و به بابا گفت:

«خدا خیرت بده؛ چقدر فرش‌ها تمیز شده!»

اما جواب بابا مثل همیشه شنیدنی بود؛ وقتی که گفت:

«اختیار دارین خانم! همه‌اش به برکت شماست. که این قدر تو خونه زحمت می‌کشی و من و آقا علیرضا و خدیجه خانم گل را در مسیر اهل بیت کمک می‌کنی. خسته نباشی واقعاً... خدا قوت»

مامان که با شنیدن حرف‌های بابا صورتش گل انداخته بود، گفت:

«تا باشه از این خستگی‌ها! خستگی‌هاشم شیرین و پربرکته؛ خونه‌تکونی برای ایام غدیر مزه‌ی دیگه‌ای داره! آدم حس می‌کنه خادم حرم امیرالمومنین علیه‌السلام

شده...»



من که تا آن موقع سرم به کار خودم بود، وقتی این صحبت‌های مامان و بابا را شنیدم، دیگر طاقت نیاوردم و از آن‌ها پرسیدم:

«این ایام غدیر چند روز هست؟ مگه چه اتفاقی افتاده که به خاطرش شما این قدر زحمت می‌کشید؟!!»

داداش علی‌رضا که انگار منتظر فرصت بود تا همین سوال‌ها را پرسد، با یک حرکت ورزشی کنار مبل آمد و گفت:

«اتفاقا منم همین سوال‌ها تو ذهنم بود! چرا هر سال تو این ایام، خونه‌تکونی می‌کنیم؛ لباس نو می‌خریم و کلی کارای جورواجور دیگه؟ هر سال با خودم می‌گم

بابا گنج پیدا کرده؛ که تو ایام غدیر این قدر پول خرج می‌کنه...»



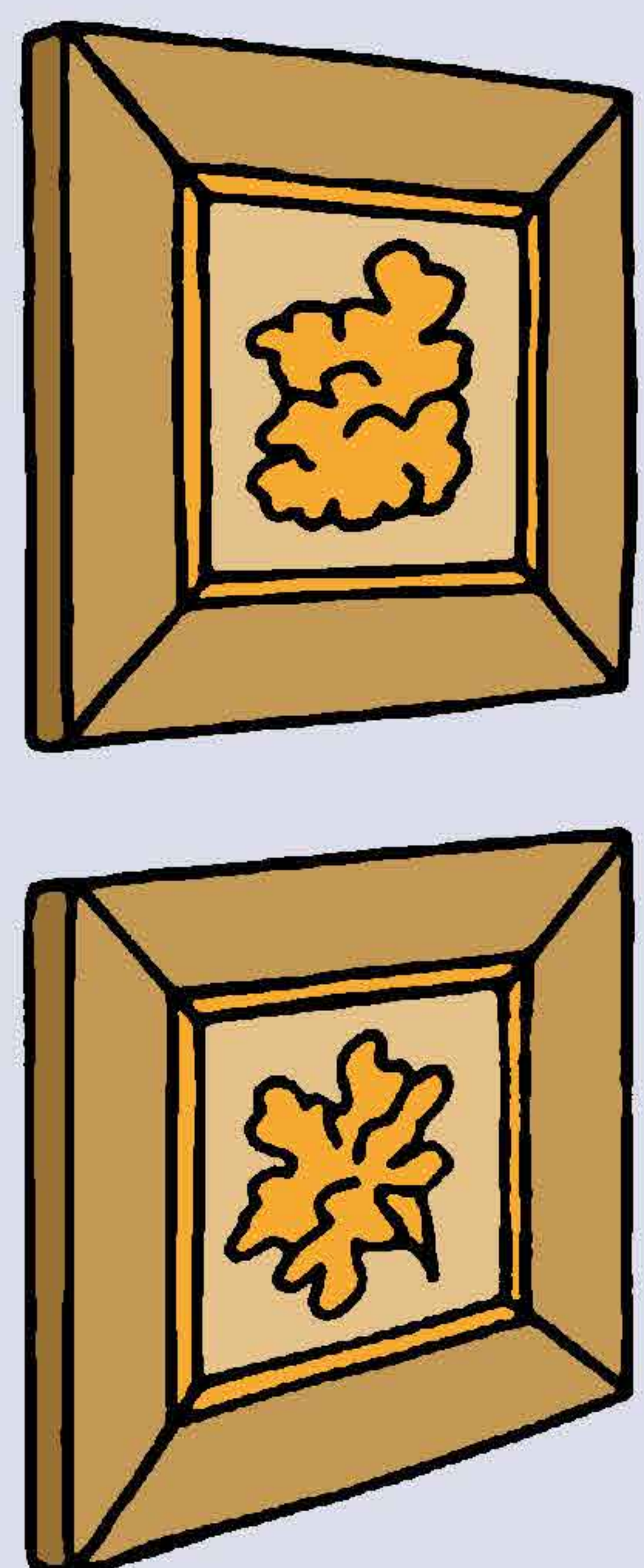
ناگهان مامان و بابا، دوتایی شروع کردند به دست زدن و تشویق کردن! جوری که انگار از قبل با هم هماهنگ کرده بودند.

به کلی خستگی یادشان رفته بود؛ نزدیک آمدند و به ما چنان ماچ آبداری هدیه دادند، که من دیگر امید نداشتم حالا حالاها لیم به صورت عادی برگردد! مامان به بابا گفت: «اجازه بده من براشون بگم.»

بعد هم رو به ما کرد و گفت: «آفرین بچه‌ها! درست فهمیدید؛ بابا به گنج بزرگ داره. اما نه اینکه هر سال پیداش کنه، همیشه اونو داره و هر سال از اون گنج، در ایام عید غدیر استفاده می‌کنه...»

من و داداشم که حسابی هیجان‌زده شده بودیم، با هم دیگر رو به بابا گفتیم: «جدی!! بابا شما گنج دارید؟ کو؟ کجاس؟»

من ادامه دادم: «بابا! این گنج چقدر هست؟ می‌شه من باهاش چند تا عروسک خوشگل و بزرگ بخرم؟» اما احساس کردم با شنیدن کلمه‌ی «گنج» اشک در چشمان بابا جمع شده بود؛ نمی‌دانستم چرا! بابا مهربان‌تر از همیشه مرا در آغوش گرفت و گفت: «آره خدیجه جون! ما به گنج بزرگ داریم؛ که هیچ وقت تموم نمی‌شه...»



علی‌رضا بی‌معطلی گفت: «مگه می‌شه؟ هر گنجی یه روز تموم می‌شه!»  
بابا دوباره با لبخند ادامه داد: «بله! درسته؛ تنها گنجی که هیچ وقت تموم نمی‌شه،  
این گنج است...»

بابا چند قدم رفت کنار پنجره و همین‌طور که داشت گل‌های لب‌پنجره را آب  
پاشی می‌کرد، گفت: «بچه‌ها گنج همین جاست؛ پیش خودمون! اصلا مسابقه  
می‌ذاریم؛ هر کدومتون زودتر گنج رو پیدا کنید، برنده‌اید.»  
ما بالا و پایین پریدیم و گفتیم: «راهنمایی... راهنمایی...»

بابا گفت: «اگه راهنمایی می‌خواید، خوب دقت کنید ببینید چی میگم؛  
ما دو هفته‌ی شاد و بی‌نظیر در دین‌مون داریم. دو هفته‌ای که هر روزش سالگرد  
یکی از افتخارات امیرالمومنین علیه‌السلام هست. مهم‌ترین روز این دو هفته هم  
که دیگه می‌دونید؛ همون بزرگترین عید خدا، یعنی «عید غدیر خم» هست.»



من در حالی که چشمهایم از تعجب گرد شده بود، باعجله پرسیدم:

«بابا! این دو هفته چه ربطی به گنج داره؟»

این بار مامان بود که در همان حالی که داشت ظرف‌های مهمانی را تمیز می‌کرد، گفت: «عزیزدلم یکم صبر کن؛ حرفهای بابا تموم بشه، ربطش رو شما باید کشف کنید!»

بابا پلک‌هایش را به هم زد و سرش را به نشانه‌ی تایید حرف‌های مامان تکان داد و گفت: «این دو هفته، از فردا که عید قربان هست شروع می‌شه و تا ۲۵ ذی‌حجه یعنی یک هفته بعد از عید غدیر ادامه داره! ولی همین قدر بدونید که دو هفته پر

از شادی و مناسبت‌های مهمه...»

من که عاشق جشن و شادی بودم؛ تا اسم مناسبت‌های شاد آمد،

به کلی مسابقه را فراموش کردم و با خوشحالی گفتم:

«آخ جووون! جشن...»

اما علی‌رضا حواسش کاملاً جمع بود؛ دوباره از بابا پرسید: «چه مناسبت‌هایی باباجونم؟! می‌شه اسمشونو بگید؟»

بابا انگشتان دستش را یکی یکی باز کرد و مناسبت‌ها را برایمان نام برد:

– ماجرای بخشیده شدن فدک به حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها

– روز مباهله

– روز انگشتر بخشیدن امیرالمؤمنین علیه‌السلام

– ماجرای افطاری دادن خانواده‌ی امیرالمؤمنین علیه‌السلام به یتیم و فقیر و اسیر

و ...



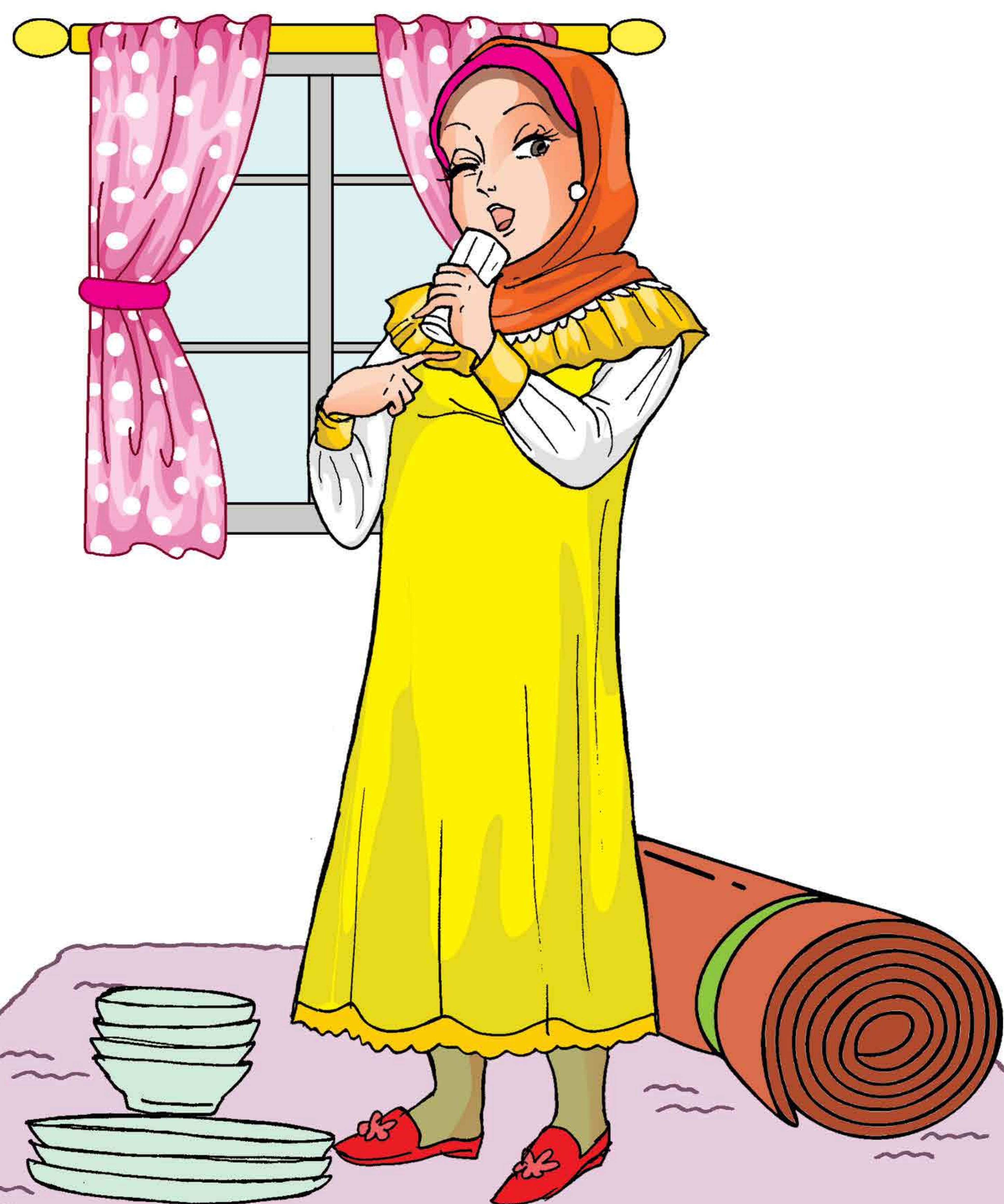


همین طور که بابا داشت می‌شمرد، علی رضا نگاهی به انگشتان بابا کرد و گفت:  
 «باباجون! فکر کنم انگشت کم بیارید؛ اگه لازم داشتید بنده در خدمتم...»  
 بابا که از شوخی علی رضا خنده‌اش گرفته بود، صدایش را تغییر داد و در حالی که  
 ادای لحن جدی را درمی‌آورد، گفت: «بله قربان! ما همیشه روی همکاری شما و  
 خدیجه جون حساب می‌کنیم.»  
 بعد هم دوباره با همان لحن ادامه داد: «به هر حال این روزها فرصت خیلی خوبیه؛  
 برای این که بیشتر از امیرالمومنین بگیم و بشنویم و لذت ببریم. و با تمام وجود  
 بگیم:

«خدا را شکر مولایم علی علیه السلام شد»



ناگهان مادر وارد صحنه شد و صدایش را صاف کرد و گفت:  
 «حضار محترم؛ توجه فرمایید! تا لحظاتی دیگر مسابقه تمام می‌شود و شما فقط  
 یک دقیقه دیگر فرصت دارید تا گنج را نشان دهید.»  
 بعد هم چشمکی به ما زد و با دست به قلبش اشاره کرد.  
 انگار می‌خواست به ما بفهماند که گنج آن‌جاست!  
 فکر کردم شاید اگر دستم را روی قلبم بگذارم، صدای گنج را بشنوم. به داداشم  
 گفتم: «بیا! دستمان را روی قلبمان بگذاریم.»



دست‌هایمان را روی قلب‌مان گذاشتیم و به چشمان مامان و بابا نگاه کردیم. آن‌ها لبخند به لب داشتند؛ اما قطرات اشک هم در چشم‌هایشان می‌درخشید. بابا نفس عمیقی کشید؛ روی زانوهایش نشست و بعد چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را بالا آورد.

ما هم همچنان منتظر بودیم تا ببینیم چه اتفاقی خواهد افتاد! ناگهان بابا با تمام وجودش ما را در آغوش گرفت و گفت: «فداتون بشم؛ به مقصد رسیدید. گنج ما همین اعتقاد و محبتمون به امیرالمومنین، که در قلبمونه! و امروز، عشق به **امام زمانمون** که وارث غدیره؛ ادامه همون گنج تموم نشدنی است.»

داداش علی‌رضا گفت: «من عاشق **امام زمان** هستم! کاشکی می‌تونستم یه کاری کنم تا عشق جانم **امام زمانم** بیاد و ظهور کنه!» حالا که گنج رو پیدا کردیم باید مواظب گنج‌مون باشیم و نقشه‌ی گنج رو به بقیه‌ی بچه‌ها هم نشون بدیم.

بعد با صدای قشنگش می‌خوند:

بچه‌ی خوب و باهوش

باید یه کاری کنیم؛

شادی **صاحب زمان**

دو هفته شادی کنیم.

